

صدای پای آب

سهراب سپهری

=====

=====

اهل کاشانم

روزگارم بد نیست

تکه نانی دارم خرده هوشی سر سوزن ذوقی

مادری دارم بهتر از برگ درخت

دوستانی بهتر از آب روان

و فدایی که در این نزدیکی است

لای این شب بوها پای آن کاج بلند

روی آگاهی آب روی قانون گیاه

من مسلمانم

قبله ام یک گل سرخ

جانمازم چشمه مهرم نور

دشت سجاده من

من وضو با تپش پنجره ها می گیرم

در نمازم جریان دارد ماه جریان دارد طیف

سنگ از پشت نمازم پیدا است

همه ذرات نمازم متبلور شده است

من نمازم را وقتی می خوانم

که اذانش را باد گفته باشد سر گلدسته سرو

من نمازم را پی تکبیره الامراه علف می خوانم

پی قد قامت موج

کعبه ام بر لب آب

کعبه ام زیر اقاقی هاست

کعبه ام مثل نسیم باغ به باغ می رود شهر به شهر

مجرالاسود من روشنی باغچه است

اهل کاشانم

پیشه ام نقاشی است

گاه گاهی قفسی می سازم با رنگ می فروشم به شما

تا به آواز شقایق که در آن زندانی است

دل تنهایی تان تازه شود

چه خیالی چه خیالی ... می دانه

پرده ام بی جان است

خوب می دانه موض نقاشی من بی ماهی است

اهل کاشانم

پدرم پشت دو بار آمدن چلچله ها پشت دو برف

پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی

پدرم پشت زمانها مرده است

پدرم وقتی مرد آسمان آبی بود

مادرم بی خبر از خواب پرید فواهرم زیبا شد

پدرم وقتی مرد پاسبان ها همه شاعر بودند

مرد بقال از من پرسید : چند من فریزه می خواهی ؟

من از او پرسیدم : دل خوش سیری چند ؟

پدره نقاشی می کرد
تار هم می سافت تار هم میزد
خط فوبی هم داشت
باغ ما در طرف سایه دانایی بود
باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه
باغ ما نقطه برخورد نگاه و قفس و آئینه بود
باغ ما شاید قوسی از دایره سبز سعادت بود
میوه کال فدا را آن روز می جویدم در خواب
آب بی فلسفه می خوردم
توت بی دانش می چیدم
تا اناری ترکی بر می داشت دست فواره خواهش می شد
تا چلوپی می خواند سینه از ذوق شنیدن می سوخت
گاه تنهایی صورتش را به پس پنجره می چسبانید
شوق می آمد دست در گردن مس می انداخت
فکر بازی می کرد
زندگی چیزی بود مثل یک بارش عید یک چنار پر سار
زندگی در آن وقت صفی از نور و عروسک بود
یک بغل آزادی بود
زندگی در آن وقت موز موسیقی بود
طفل پاورچین پاورچین دور شد کم کم در کوچه سنجاقک ها
بار خود را بستم رفته از شهر خیالات سبک بیرون دلم از غربت
سنجاقک پر
من به مهمانی دنیا رفته
من به دشت اندوه

من به باغ عرفان
من به ایوان چراغانی دانش رفتم
رفتم از پله مذهب بالا
تا ته کوچه شک
تا هوای فنک استخنا
تا شب خیس محبت رفتم
من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق
رفتم , رفتم تا زن
تا چراغ لذت
تا سکوت فواهش
تا صدای پر تنهایی
چیزها دیدم در روی زمین
کودکی دیدم ماه را بو می کرد
قفسی بی در دیدم که در آن روشنی پرپر می زد
نردبانی که از آن عشق می رفت به باه ملکوت
من زنی را دیدم نور در هاون می کوبید
ظهر در سفره آنان نان بود سبزی بود دوری شبنم بود کاسه داغ
محبت بود
من گدایی دیدم در به در می رفت آواز چکاوک می فواست
و سپوری که به یک پوسته فریزه می برد نماز
بره ای را دیدم بادبادک می خورد
من الاغی دیدم ینجه را می فهمید
در چراگاه نصیحت گاو دیدم سیر
شاعری دیدم هنگام خطاب به گل سوسن می گفت شما

من کتابی دیدم واژه هایش همه از جنس بلور
کاغذی دیدم از جنس بهار
موزه ای دیدم دور از سبزه
مسجدی دور از آب
سر بالین فقیهی نومید کوزه ای دیدم لبریز سوال
قطاری دیدم بارش انشا
اشتری دیدم بارش سبد خالی پند و امثال
عارفی دیدم بارش تننا ها یا هو
من قطاری دیدم روشنائی می برد
من قطاری دیدم فقه می برد و چه سنگین می رفت
من قطاری دیدم که سیاست می برد و چه خالی می رفت
من قطاری دیدم تخم نیلوفر و آواز قناری می برد
و هواپیمایی که در آن اوچ هزاران پای
فاک از شیشه آن پیدا بود
کاکل پوپک
فال های پر پروانه
عکس غوکی در موض
و عبور مگس از کوچه تنهایی
فوازش روشن یک گنجشک وقتی از روی چناری به زمین می آید
و بلوغ فورشید
و هم آغوشی زیبای عروسک با صبح
پله هایی که به گلخانه شهوت می رفت
پله های که به سردابه الکل می رفت
پله هایی که به قانون فساد گل سرخ

و به ادراک ریاضی میات
پله هایی که به باغ اشراق
پله هایی که به سکوی تجلی می رفت
مادره آن پایین
استکان ها را در خاطره شط می شست
شهر پیدا بود
رویش هندسی سیمان , آهن , سنگ
سقف بی کفتر صدها اتوبوس
گل فروشی گلهايش را می کرد مراجع
در میان دو درخت گل یاس شاعری تاب می بست
پسری سنگ به دیوار دبستان میزد
کودکی هسته زردآلو را روی سجاده بیرنگ پدر تف می کرد
و بزی از فزر نقشه جغرافی آب می خورد
بنددرفتی پیدا بود : سینه بندی بی تاب
چرخ یک گاری در مسرت واماندن اسب
اسب در مسرت فوایدن گاری چی
مردگارچی در مسرت مرگ
عشق پیدا بود موج پیدا بود
برف پیدا بود دوستی پیدا بود
کلمه پیدا بود
آب پیدا بود عکس اشیا در آب
سایه گاه فنک یافته ها در تف خون
سمت مرطوب میات
شرق اندوه نهاد بشری

فصل ولگردی در کوچه زن
بوی تنهایی در کوچه فصل
دست تابستان یک بادبزنی پیدا بود
سفره دانه به گل
سفر پیچک این خانه به آن خانه
سفر ماه به موز
خوران گل مسرت از خاک
ریزش تاک جوان از دیوار
بارش شبنم روی پل خواب
پرش شادی از فندق مرگ
گذر مادته از پشت کلاه
جنگ یک روزنه با خواهش نور
جنگ یک پله با پای بلند خورشید
جنگ تنهایی بایک آواز
جنگ زیبای گلابی ها با فالی یک زنبیل
جنگ خونین انار و دندان
جنگ نازی ها با ساقه ناز
جنگ طوطی و فصاحت با هم
جنگ پیشانی با سردی مهر
ممله کاشی مسجد به سجود
ممله باد به معراج حباب صابون
ممله لشکر پروانه به برنامه دفع آفات
ممله دسته سنجاقک به صف کارگر لوله کشی
ممله هنگ سیاه قلم نی به مروف سربی

ممله واژه به فک شاعر
فتح یک قرن به دست یک شعر
فتح یک باغ به دست یک سار
فتح یک کوچه به دست دو سلاه
فتح یک شهر به دست سه چهار اسب سوار چوبی
فتح یک عید به دست دو عروسک یک توپ
قتل یک مجنحه روی تشک بعد از ظهر
قتل یک قصه سر کوچه خواب
قتل یک غصه به دستور سرود
قتل مهتاب به فرمان نئون
قتل یک بید به دست دولت
قتل یک شاعر افسرده به دست گل یخ
همه ی روی زمین پیدا بود
نظم در کوچه یونان می رفت
مخد در باغ معلق می خواند
باد در گردنه فیبر بافه ای از فس تاریخ به خاور می راند
روی دریاچه آرام نگین قایقی گل می برد
در بنارس سر هر کوچه چراغی ابدی روشن بود
مردمان را دیدم
شهر ها را دیدم
دشت ها را کوهها را دیدم
آب را دیدم خاک را دیدم
نور و ظلمت را دیدم
و گیاهان را در نور و گیاهان را در ظلمت دیدم

جانور را در نور , جانور را در ظلمت دیدم
و بشر را در نور و بشر را در ظلمت دیدم
اهل کاشانم اما
شهر من کاشان نیست
شهر من گم شده است
من با تاب من با تب
خانه ای در طرف دیگر شب ساخته ام
من در این خانه به گم نامی نمناک علف نزدیکم
من صدای نفس باغچه را می شنوم
و صدای ظلمت را وقتی از برگ می ریزد
و صدای سرفه روشنی از پشت درخت
عطسه آب از هر رخنه ی سنگ
چک چک چلچله از سقف بهار
و صدای صاف , باز و بسته شدن پنجره تنهایی
و صدای پاک , پوست انداختن مبهم عشق
متراکم شدن ذوق پریدن در بال
و ترک خوردن خودداری روح
من صدای قدم خواهش را می شنوم
و صدای پای قانونی خون را در رگ
ضربان سمر چاه کبوترها
تپش قلب شب آدینه
جریان گل میفک در فکر
شیشه پاک حقیقت از دور
من صدای وزش ماده را می شنوم

و صدای کفش ایمان را در کوچه شوق
و صدای باران را روی پلک تر عشق
روی موسیقی غمناک بلوغ
روی اواز انارستان ها
و صدای متلاشی شدن شیشه شادی در شب
پاره پاره شدن کاغذ زیبایی
پر و خالی شدن کاسه غربت از باد
من به آغاز زمین نزدیکم
نبض گل ها را می گیرم
آشنا هستم با سرنوشت تر آب عادت سبز درخت
روح من در جهت تازه اشیا جاری است
روح من کم سال است
روح من گاهی از شوق سرفه اش می گیرد
روح من بیگراست
قطره های باران را , درز آجرها را می شمارد
روح من گاهی مثل یک سنگ سر راه حقیقت دارد
من ندیده دو صنوبر را با هم دشمن
من ندیده بیدی سایه اش را بفروشد به زمین
رایگان می بخشد نارون شافه خود را به کلاغ
هر کجا برگی هست شور من می شکفت
بوته فنشاشی شست و شو داده مرا در سیلان بودن
مثل بال مشره وزن سمر را میدانم
مثل یک گلدان می دهم گوش به موسیقی رویدن
مثل زنبیل پر از میوه تب تند رسیدن دارم

مثل یک میکرده در مرز کسالت هستم
مثل یک سافتمان لب دریا نگرانم به کشش های بلند ابدی
تا بفواهی فورشید تا بفواهی پیوند تا بفواهی تکثیر
من به سیبی فشنودم
و به بوییدن یک بوته بابونه
من به یک آینه یک بستگی پاک قناعت دارم
من نمی فندم اگر بادکنک می ترکد
و نمی فندم اگر فلسفه ای ماه را نصف می کند
من صدای پر بلدرچین را می شناسم
رنگ های شکم هوبره را اثر پای بز کوهی را
خوب می دانم ریواس کجا می روید
سار کی می آید کبک کی می فواند باز کی می میرد
ماه در فواب بیابان چیست
مرگ در ساقه فوااهش
و تمشک لذت زیر دندان هم آغوشی
زندگی رسم فوشایندی است
زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ
پرشی دارد اندازه عشق
زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت از یادمن و تو برود
زندگی جذبه دستی است که می چپند
زندگی نوبر انجیر سیاه در دهان گس تابستان است
زندگی بعد درفت است به پیشم مشره
زندگی تجربه شب پره در تاریکی است
زندگی مس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد

زندگی سوت قطاری است که در فواب پلی می پیچد
زندگی دیدن یک باغچه از شیشه مسدود هواپیماست
خبر رفتن موشک به فضا
لمس تنهایی ماه
فکر بوییدن گل در کره ای دیگر
زندگی شستن یک بشقاب است
زندگی یافتن سکه دهشاهی در جوی خیابان است
زندگی مجذور آینه است
زندگی گل به توان ابدیت
زندگی ضرب زمین در ضربان دل ما
زندگی هندسه ساده و یکسان نفسهاست
هر کجا هستیم باشم
آسمان مال من است
پنجره فکر هوا عشق زمین مال من است
چه اهمیت دارد
گاه اگر می رویند
قارچ های غربت ؟
من نمی دانم که چرا می گویند : اسب میوان نجیبی است کبوتر
زیباست
و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست
گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد
پشمه ها را باید شست جور دیگر باید دید
واژه ها را باید شست
واژه باید خود باد , واژه باید خود باران باشد

چترها را باید بست
زیر باران باید رفت
فکر را خاطره را زیر باران باید برد
با همه مردم شهر زیر باران باید رفت
دوست را زیر باران باید برد
عشق را زیر باران باید بست
زیر باران باید با زن خوابید
زیر باران باید بازی کرد
زیر باران باید چیز نوشت مرف زد نیلوفر کاشت
زندگی تر شدن پی در پی
زندگی آب تنی کردن در موضعه اکنون است
رفت ها را بکنیم
آب در یک قدمی است
روشنی را بپشیم
شب یک دهکده را وزن کنیم خواب یک آهو را
گرمی لانه لک لک را ادراک کنیم
روی قانون چمن پا نگذاریم
در موستان گره ذایقه را باز کنیم
و دهان را بگشاییم اگر ماه درآمد
و نگوئیم که شب چیز بدی است
و نگوئیم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ
و بیاریم سبد
ببریم این همه سرخ این همه سبز
صبح ها نان و پنیرک بخوریم

و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام
و بپاشیم میان دو هجا تخم سکوت
و نفوانیم کتابی که در آن باد نمی آید
و کتابی که در آن پوست شبنم تر نیست
و کتابی که در آن یافته ها بی بعدند
و نفواییم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد
و نفواییم پلنگ از در خلقت برود بیرون
و بدانیم اگر کره نبود زندگی چیزی کم داشت
و اگر خنجر نبود لطمه می خورد به قانون درفت
و اگر مرگ نبود دست ما در پی چیزی می گشت
و بدانیم اگر نور نبود منطق زنده پرواز دگرگون می شد
و بدانیم که پیش از مرجان فلایی بود در اندیشه دریا ها
و نپرسیم کجاییم
بو کنیم اطلسی تازه بیمارستان را
و نپرسیم که فواره اقبال کجاست
و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است
و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی چه شبی داشته اند
پشت سر نیست فضایی زنده
پشت سر مرغ نمی خواند
پشت سر باد نمی آید
پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است
پشت سر روی همه فرفره ها خاک نشسته است
پشت سر فستگی تاریخ است
پشت سر خاطره ی موج به ساحل صدف سرد سکون می ریزد

لب دریا برویم
تور در آب بیندازیم
وبگیریم طراوت را از آب
ریگی از روی زمین برداریم
وزن بودن را احساس کنیم
بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم
دیده ام گاهی در تب ماه می آید پایین
می رسد دست به سقف ملکوت
دیده ام سهره بهتر می خواند
گاه زخمی که به پا داشته ام
زیر و بم های زمین را به من آموخته است
گاه در بستر بیماری من مجم گل چند برابر شده است
و فزون تر شده است قطر نارنج شعاع فانوس
و نترسیم از مرگ
مرگ پایان کبوترنیست
مرگ وارونه یک زنجره نیست
مرگ در ذهن اقای جاری است
مرگ در آب و هوای فوش اندیشه نشیمن دارد
مرگ در ذات شب دهکده از صبح سفن می گوید
مرگ با فوشه انگور می آید به دهان
مرگ در منجره سرف - گلو می خواند
مرگ مسوول قشنگی پر شاپرک است
مرگ گاهی ریمان می چیند
مرگ گاهی ودکا می نوشد

گاه در سایه نشستہ است بہ ما می نگرد
و ہمہ می دانیم
ریہ های لذت پر اکسیژن مرگ است
در نیندیم بہ روی سفن زنده تقدیر کہ از پشت چپر های صدا می
شنویم
پرده را برداریم
بگذاریم کہ احساس هوایی بخورد
بگذاریم بلوغ زیر هر بوته کہ می فواهد بیتوته کند
بگذاریم غریزه پی بازی برود
کفش ها را بکند و بہ دنبال فصول از سر گل ها بپرد
بگذاریم کہ تنهایی آواز بخواند
چیز بنویسد
بہ خیابان برود
ساده باشیم
ساده باشیم چه در باجه یک بانک چه در زیر درخت
کار مانیست شناسایی (از گل سرخ
کار ما شاید این است
کہ در افسون گل سرخ شناور باشیم
پشت دانایی اردو بزنییم
دست در جذبہ یک برگ بشوییم و سر فوان برویم
صبح ها وقتی فورشید در می آید متولد بشوییم
هیجان ها را پرواز دهیم
روی ادراک , فضا , رنگ صدا پنجره گل نم بزنییم
آسمان را بنشانیم میان دو هجای هستی

ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم
بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم
نام را باز ستانیم از ابر
از چنار از پیشه از تابستان
روی پای تر باران به بلندی محبت برویم
در به روی بشر و نور و گیاه و مشره باز کنیم
کار ما شاید این است
که میان گل نیلوفر و قرن
پی آواز حقیقت بدویم

کاشان | قریه چنار | تابستان ۱۳۴۳